

خدا جون سلام به روی ماهت...



ناسرخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

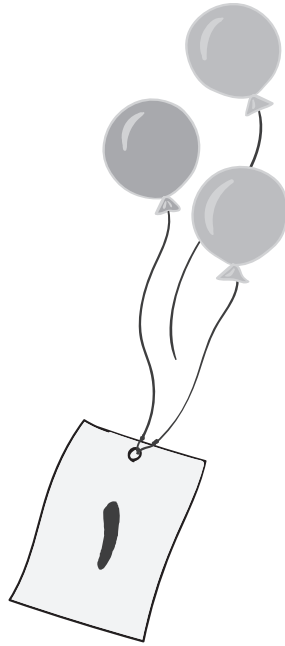
فرار از کتابخانه‌ی آقای لمونچلو



کریس گرابنستاین
مزگان ایمانی

فرار از کتابخانه‌ی آقای ایمونچلو

کریس گرابنستاین
مژگان ایمانی



کایل کیلی، برای یک هفته از بیرون رفتن محروم شد. همه چیز با میان بُرزدن از وسط بوته‌ی رُز محبوب مادرش شروع شد. تیغ‌ها دردناک بودند، اما کایل توانسته بود با لگد کردن چندتا بوته‌ی خار و گل اطلسی، پنج ثانیه از برادر بزرگش، مایک، جلو بیفتد.

کایل و برادرش، هر دو می‌دانستند که برای برنده شدن در مسابقه و پیدا کردن آخرین تکه از معما، باید به داخل خانه بروند.

کایل طبق قوانین بازی، میوه‌ی کاجش را پیدا کرده بود. او میوه‌ی کاج را برای تمام کردن مرحله‌ی «بیرون از خانه»

نیاز داشت. کایل مطمئن بود که مایک هم به آسانی توانسته است «گل زردرنگ» را بچیند؛ ماه ژوئن^۱ بود و گل‌های قاصدک همه جا روییده بودند.

مایک فریاد زد: «بیخیال شو کایل! تو هیچ شانسی نداری.» و هر دو با سرعت به سمت خانه دویدند. مایک مثل گلوله از کنار کایل رد شد و از او جلو زد. البته این کار، زیاد هم غیرعادی نبود. مایک کیلی هفده ساله، یک ورزشکارِ درست و حسابی بود؛ ستاره‌ی اول دبیرستان در همه‌ی ورزش‌ها: فوتبال، بسکتبال، بیس‌بال و... مایک در هر ورزشی که با توپ سروکار داشت، بهترین بود. کایل که دوازده سال داشت، ستاره و قهرمان هیچ جایی نبود!

برادر دیگرش، کرتیس پانزده ساله، هنوز توی حیاط خانه‌ی همسایه و با سگ آن‌ها سرگرم بود. کرتیس، باهوش‌ترین فرزند خانواده‌ی کیلی به حساب می‌آمد؛ اما برای قسمت «بیرون از خانه»، از بدشانسی، کارت «اسباب‌بازیِ سگ همسایه» گیرش آمده بود. هر کارتی که اسم «سگ» توی آن بود، فرقی با شکست نداشت.

اگر می‌خواهید بدانید چرا برادران کیلی در آن بعدازظهر تابستانی، مثل دیوانه‌ها دورتادور محله می‌دویدند و دنبال چیزهای عجیب و غریب می‌گشتند، می‌شود گفت که تقصیر مادرشان بود.

۱- تقریباً از نیمه‌ی خردادماه تا نیمه‌ی تیرماه.

او بود که پیشنهاد داد «پسرا، اگه حوصله تون سر رفته، چرا یه بازی فکری انجام نمی دین؟».

برای همین هم کایل رفته بود توی زیرزمین و یکی از محبوب ترین بازی هایش، به اسم «جست و جوی اشیای گوناگون آقای لمونچلو» را از زیر کلی خرت و پرت بیرون کشیده بود.

اختراع این بازی، موفقیت بزرگی را برای آقای لمونچلو به ارمغان آورده بود. او استاد بازی های فکری بود.

وقتی کایل و برادرهایش کوچک تر بودند، آن قدر با «جست و جوی اشیای گوناگون» بازی کرده بودند که مادرشان مجبور شده بود به آقای لمونچلو نامه بنویسد و تقاضای یک بسته کارت راهنمای جدید بکند.

کارت های راهنمای جدید، حاوی دستورهایی غیرعادی برای پیدا کردن چیزهایی مثل یک لباس زیر کهنه، ظرف کثیف و پوست گندیده ی موز بودند.

در پایان، بازنده ها باید همه ی چیزها را به جای اولشان برمی گردانند. این قانون مهم، روی در جعبه ی بازی چاپ شده بود؛ به همین دلیل، برنده شدن اهمیت بیشتری پیدا می کرد!

در مدتی که کِرتیس سعی می کرد با صحبت کردن اسباب بازی سگ همسایه را بگیرد، کایل و مایک هر دو به دنبال یک چیز بودند؛ چون توی دور آخر این بازی، همه ی شرکت کننده ها کارت های راهنمای مشابه دریافت می کردند.

کارت آن روز، با اینکه کایل قبلاً ندیده بودش، آسان
به نظر می‌رسید:

«دو سکه از سال ۱۹۸۲ پیدا کنید که ارزش آن‌ها به سی
سنت^۱ برسد؛ یکی از آن‌ها نباید نیکل^۲ باشد.»

کایل خیلی زود فهمید که جواب این معما یک کوارتر^۳ و
یک نیکل است، چون توی کارت نوشته شده بود که فقط
یکی از آن‌ها نباید نیکل باشد؛ پس او به یک نیکل و یک
کوارتر^۳ ۱۹۸۲ نیاز داشت.

این هم آسان بود!

پدرشان یک شیشه‌ی قدیمی آب‌سیب را که پُر از سکه‌های
مختلف بود، در اتاق کارش توی زیرزمین نگه می‌داشت. برای
همین بود که کایل و مایک هر دو سعی داشتند که زودتر از
دیگری به آنجا برسند.

مایک با سرعت از درِ جلو وارد خانه شد. لبخند گشادی
روی لب‌های کایل نشست. او عاشق این‌جور مسابقه‌ها با
مایک و کرتیس بود؛ چون به‌عنوان برادر کوچک، این تنها
زمانی بود که می‌توانست آن‌ها را در شرایط عادلانه شکست
بدهد.

بازی‌های فکری این خوبی را داشتند که قوانینشان برای
همه یکسان بود. موفقیت در این بازی، به درست‌انداختن
تاس و به‌دست‌آوردن کارت راهنمای مناسب بستگی داشت.

۱- هر صد سنت، معادل یک دلار است.

۲- سکه‌ی پنج‌سنتی از جنس نیکل.

۳- سکه‌ی بیست‌و‌پنج‌سنتی.

با کمی زرنگی و تلاش جانانه، هر کسی می‌توانست برنده‌ی این بازی‌ها باشد.

به‌خصوص امروز که مایک با انتخاب راه داخل خانه به زیرزمین، امتیازِ جلو بودن از کایل را از دست داده بود. مسیری که او می‌رفت، دویدن از دم در ورودی به انتهای خانه و پایین رفتن از پله‌ها تا اتاق کار بود.

اما کایل میان‌بُر می‌زد. او از روی چندتا درختچه پرید و با یک لگد، پنجره‌ی کوچک زیرزمین را باز کرد. وقتی تهِ کفشش به قاب پنجره خورد، صدای شکستن چیزی را شنید، اما اهمیتی نداد؛ مسئله‌ی مهم، بردن مسابقه از برادر بزرگش مایک بود.

از میان دریچه‌ی باریک به داخل خزید و از آن بالا، پرید روی زمین. بعد خودش را به طرف میز کار کشید و شیشه‌ی سکه‌ها را برداشت، همه‌ی سکه‌ها را روی زمین خالی کرد و با عجله، مشغول گشتن در میان آن‌همه نیکل، پنی^۱، دایم^۲ و کوارتر شد.

هورا! چیزی نگذشته بود که کایل، نیکل ۱۹۸۲ را پیدا کرد. بعد به سرعت آن را داخل جیب پیراهنش گذاشت و مشغول جدا کردن کوارترها شد. سال‌های ۱۹۸۶، ۲۰۰۳، ۲۰۱۰ و کایل داشت زیر لب به خودش می‌گفت: «زود باش! زود باش...» که ناگهان درِ اتاق کار با شدت باز شد. مایک بود که

۱- در کشورهای آمریکا و کانادا به سکه‌های یک‌سنتی، پنی می‌گویند.

۲- سکه‌ی ده‌سنتی.

با تعجب می‌دید کایل زودتر از خودش به شیشه‌ی سکه‌ها رسیده. او هم با عجله روی زمین زانو زد تا دنبال سکه‌ها بگردد که یکدفعه صدای کایل بلند شد: «پیداش کردم!» و یک سکه‌ی کوارتِر ۱۹۸۲ را بالا گرفت.

مایک پرسید: «پس نیکل چی می‌شه؟» و کایل، نیکل را از جیبش بیرون آورد و نشان داد.
کِرتیس که بیرون کارگاه بین گل‌ها زانو زده بود، پرسید:
«تو از پنجره رفتی داخل؟»

کایل جواب داد: «آره.» کِرتیس گفت: «منم می‌خواستم از همین طرف پیام، چون کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه، یه خطِ مستقیمه!»

مایک که عادت نداشت شکست بخورد، با ناراحتی گفت:
«باورم نمی‌شه که تو برنده شدی!»

کایل مغرورانه جواب داد: «بهتره باور کنی داداش! چون شما دوتا باید همه‌ی اون چیزا رو برگردونین سر جای اولشون.»

کِرتیس گفت: «من که حاضر نیستم اینو دوباره ببرم پیش تو بینکی.» و یک تکه طناب خیس و لَرج را بالا گرفت.

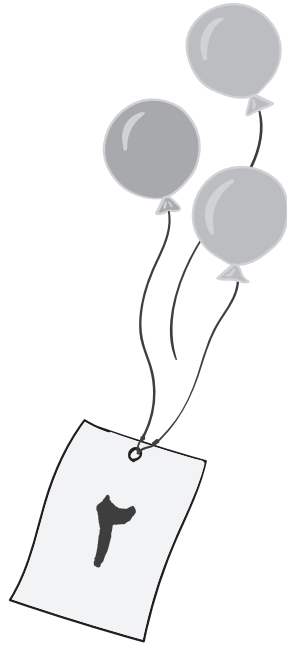
کایل جواب داد: «اما مجبوری، چون بازی رو باختی. مطمئنم که ایده‌ی واردشدن از پنجره هم به ذهنت رسیده بود، اما خُب...»

کِرتیس آهسته گفت: «کایل! فکر کنم بهتره ساکت شی.»
کایل گفت: «کِرتیس! بازنده‌ی بدی نباش. تو نباید از اینکه

من میون بُر زدم و با لگد پنجره رو باز کردم و تونستم...»
«تو این کارو کردی کایل؟»

چهره‌ی جدیدی که از میان قاب پنجره پیدا شد، این سؤال را پرسید. او کسی نبود جز پدرشان.
«هاهاها...» کایل صدای خندیدن مایک را از پشت سرش شنید.

پدر که عصبانی به نظر می‌رسید، دوباره پرسید: «تو این شیشه رو شکستی؟ می‌دونی باید خسارتش رو خودت بدی؟»
و این طوری بود که کایل برای یک هفته تنبیه شد.



آن طرف شهر، دکتر یانینا زینچنگو، کتابدار مشهور، با سرعت در ساختمان بزرگ کتابخانه راه می‌رفت. این ساختمان تا چند روز دیگر، میزبان جشن بزرگ افتتاحیه بود.

پنج سال از شروع ساخت کتابخانه‌ی جدید شهر آلکساندریاویل می‌گذشت. همه‌ی کارها تحت شدیدترین تدابیر امنیتی انجام شده بود. یک گروه، بازسازی نمای خارجی ساختمان - که زمانی باشکوه‌ترین ساختمان شهر، به نام «بانک گلد لیف» بود - را بر عهده داشت. افراد دیگر مانند نجارها، سنگ‌تراش‌ها، برق‌کارها و لوله‌کش‌ها داخل

ساختمان مشغول کار بودند.

هیچ کدام از کارگرهای ساخت و ساز، بیشتر از شش هفته سر کار نمی ماندند.

هیچ گروهی از کار گروه دیگر اطلاعی نداشت.

هنگام اتمام کار، چندین نفر از کارکنان سِری (کارگرانی با دستمزد بالا که هرگز به بودن در نزدیکی کتابخانه یا آلکساندریایویل و یا حتی ایالت اوهایو اعتراف نمی کردند) مخفیانه کارهای نهایی را انجام دادند.

دکتر زینچنگو، کار نظارت بر پروژه‌ی ساخت این کتابخانه را بر عهده داشت. او از طرف یک میلیاردر که شخصیتی عجیب و غریب - و از نظر بعضی‌ها، خُل و چُل - داشت، به این کار دعوت شده بود و تنها کسی بود که می دانست این کتابخانه چه چیزهای شگفت‌انگیزی درون خود جای داده و مخفی کرده است.

دکتر زینچنگو، زنی با قد بلند و موهای قرمز آتشین بود. او یک کت و دامن گران قیمت دست‌دوز با کفش‌های پاشنه بلند پوشیده بود، عینکی با فریم درشت قرمز رنگ به چشم داشت و یک هدفون بی سیم هم روی گوشش بود.

دکتر زینچنگو با گام‌های بلند و درحالی که صدای برخورد پاشنه‌هایش با سنگ مرمر به گوش می‌رسید، از در قرمز اتاق فرمان عبور کرد و همین‌طور که با تبلت پیشرفته‌ی خود کار می‌کرد، وارد سالن بزرگ گنبدی شکل کتابخانه شد که ارتفاعش به سه طبقه می‌رسید.

ساختمان بانک که اسکلت اصلی کتابخانه را تشکیل می‌داد، متعلق به سال ۱۹۳۱ بود؛ با ستون‌هایی بلند به سبک یونان باستان، سردری کمانی و ظریف‌کاری‌هایی زیبا، به‌اضافه‌ی یک گنبد طلایی‌رنگ. این بنا، بیشتر مناسب خیابان‌های واشنگتن دی. سی^۱ بود تا شهر کوچک و خلوتی در اوهایو. دکتر زینچنگو لحظه‌ای ایستاد تا نگاهی به جذاب‌ترین قسمت کتابخانه بیندازد: گنبد عجایب.

ده عدد تلویزیون با کیفیت تصویر بالا و به بزرگی تلویزیون‌های میدان تایمز اسکایر نیویورک، مانند قاچ‌های مثلثی یک پرتقال، کنار هم چیده شده و قسمت زیرین گنبد را پوشانده بودند.

هر کدام از این تلویزیون‌ها می‌توانستند به‌تنهایی و یا به کمک هم، تصویرهای حیرت‌آوری را به نمایش بگذارند. گنبد عجایب، قابلیت تبدیل شدن به آسمان شب با تمامی صور فلکی را داشت؛ سفری از میان ابرها که باعث می‌شد افرادی که به تماشای آن می‌ایستادند، حس کنند ساختمان کتابخانه هم در حال بلندشدن از زمین است. این گنبد همچنین می‌توانست با استفاده از رده‌بندی دیویی^۲،

۱- پایتخت ایالات متحد آمریکا.

۲- رده‌بندی مشهور علوم کتابداری که در سال ۱۸۷۶ توسط «ملویل دیویی»، کتابدار آمریکایی، ابداع شد. در این نوع رده‌بندی جهانی که نقش مؤثری در دسترسی آسان به کتاب‌ها دارد، تمام دانش‌های بشری، ابتدا به ده رده یا موضوع اصلی تقسیم می‌شوند. در نوبت دوم، هر کدام از این رده‌ها به ده رده‌ی دیگر (صد موضوع) و در نوبت سوم نیز به ده رده‌ی دیگر (هزار موضوع) تقسیم می‌شوند. رده‌بندی مرحله‌ی اول دانش‌های بشری به این ترتیب است: ۰۰۰۰=اطلاعات عمومی، ۱۰۰=فلسفه و روانشناسی، ۲۰۰=دین، ۳۰۰=علوم اجتماعی، ۴۰۰=زبان، ۵۰۰=علم، ۶۰۰=تکنولوژی، ۷۰۰=هنر و سرگرمی، ۸۰۰=ادبیات، ۹۰۰=تاریخ و جغرافیا.

تصاویری زنده، متنوع و مرتبط با موضوع هر بخش کتابخانه را نمایش دهد.

دکتر زینچنگو با هدفونش داشت با کسی که آن طرف خط بود، حرف می زد. «عددای نهایی قسمت چهارم گنبد عجایب رو توی رده بندی دیویی محاسبه کردم: ۳۶۴/۱۰۹۲». او شمرده صحبت می کرد تا مطمئن شود که طراح ویدئوها، دقیقاً متوجه شماره هایی که می بایست هر از گاهی روی تلویزیون شماره ی چهار ظاهر شوند، باشد.

او تأکید کرد: «این اعداد نباید قبل از ساعت یازده صبح روز یکشنبه دیده بشن.»

صدای زنگ داری توی گوشی جواب داد: «بله دکتر زینچنگو». بعد، دکتر زینچنگو مجسمه های سه بُعدی توی فرورفتگی ستون های گنبد را بررسی کرد.

«چرا شکسپیر^۱ و دیکنز^۲ هنوز اینجا هستن؟ قرار نبود اونا توی مراسم افتتاحیه باشن.»

مدیر قسمت تصاویر سه بُعدی هم که در این کنفرانس تلفنی شرکت داشت، گفت: «ببخشید! الان درستش می کنم.»

«ممنون.»

خانم کتابدار با خروج از سالن گرد، وارد اتاق کودکان شد. نور اتاق کم بود؛ تنها منبع روشنایی، چندتا چراغ مطالعه بود، اما دکتر زینچنگو مدل چیده شدن میزهای کوچک این

William Shakespeare -۱

Charles Dickens -۲

اتاق را طوری بلد بود که بتواند بدون برخورد با چیزی، به «گنجِ قصه‌ها» برسد و گازهایی را که تازه نصب شده بودند، برای آخرین بار بررسی کند.

دسته‌ای شش‌تایی از گازهای سخنگو (رُبات‌هایی پُف‌کرده با چشم‌هایی به دُرُشتی توپ پینگ‌پُنگ) روی یک قفسه در گنجِ اتاق ایستاده بودند. این رُبات‌ها را مهندسان سابق دیزنی لُند برای اینجا ساخته بودند. خانم‌غاز، با روسری و عینک ذره‌بینی‌اش در میان جوجه‌غازها خُشکش زده بود. دکتر زینچنگو طوری که صدایش به میکروفون‌های مخفی‌شده در سقف برسد، بلند اعلام کرد: «کتابدار شماره‌ی یک صحبت می‌کنه... سکانس قصه‌گویی شروع بشه.»

غازها ناگهان به حرکت درآمدند.

«اشعار کودکان.»

غازها شعرِ بره‌ی سیاه را هم‌نوا خواندند.

«جزیره‌ی گنج؟»

پرنده‌ها شعرِ پانزده‌مرد و صندوق را اجرا کردند.

دکتر زینچنگو دستانش را به هم کوبید و غازها متوقف شدند.

«یکی دیگه.»

همان لحظه، با دقت زیاد توانست کتابی را روی میزی در

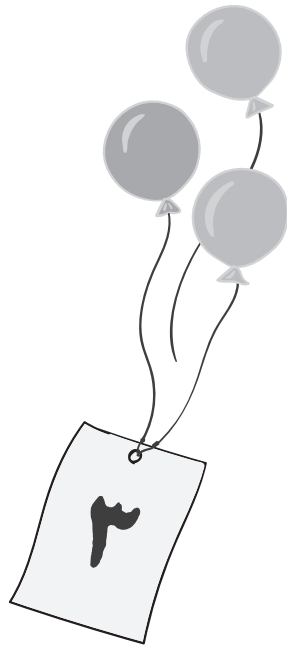
نزدیکی خودش ببیند. «والتر، سگ بدبو!»

هر شش‌غاز شروع کردند به چرخیدن و صدا درآوردن.

پره‌های دُمشان همراه با صدا بالاوپایین می‌شد.

«عالی بود! قصه‌گویی تموم بشه.»
غازها به حالت خوابیده برگشتند.

دکتر زینچنگو علامتی در کنار فهرست کارهایش گذاشت. فهرست کارهای باقی‌مانده، داشت کوچک و کوچک‌تر می‌شد و این خبر خوبی بود. مراسم افتتاحیه جمعه‌شب بود و دکتر زینچنگو و لشکر همکارانش، فقط چند روز برای رفع اشکال‌های سیستم پیچیده‌ی کتابخانه فرصت داشتند. ناگهان دکتر زینچنگو صدای غُرشی شنید. همین که برگشت، چشمش افتاد به چشم‌های آبی یک بَبر سفید کمیاب. دکتر زینچنگو آهی کشید و دستش را گذاشت روی هدفونش. «خانم ج؟ دکتر زی صحبت می‌کنه، ممکنه بگین بَبر بنگالِ سفید ما توی قسمت کودکان چی کار می‌کنه؟... متوجه شدم. معلومه که یه سوءتفاهم کوچیک پیش اومده! ما که نمی‌خوایم اون همیشه کنار کتابِ پسر جنگل باشه. شماره رو دوباره بررسی کنین، ۵۹۹/۷۵۷... درسته. اون باید توی بخش جانورشناسی باشه... بله، لطف می‌کنین. همین الان. ممنونم خانم ج.»
و بَبر، به یکباره ناپدید شد.



با وجود تنبیه یک‌هفته‌ای، کایل باید به مدرسه می‌رفت. صدای مادرشان از طبقه‌ی پایین به گوش رسید: «مایک... کِرتیس... کایل... وقت بیدار شدن!» کایل پاهایش را روی زمین گذاشت، چشم‌هایش را مالید و خواب‌آلود به اطراف اتاق نگاه کرد. رایانه‌ی دست‌دومش که از کِرتیس به او رسیده بود، روی میزی قرار داشت که قبلاً مال برادر دیگرش مایک بود. فرش روی زمین هم که نشان تیم قرمزهای سین‌سیناتی روی آن نقش بسته بود، مال زمان دوازده‌سالگی مایک بود. کتاب‌های ردیف‌شده در اتاق کایل، به‌استثنای کتاب‌هایی

که هر کریسمس از مادر بزرگش هدیه می‌گرفت، قبلاً توی قفسه‌های اتاق کِرتیس و مایک بودند. او هنوز کتابی را که امسال هدیه گرفته بود، نخوانده بود. کایل چندان کتاب‌خوان نبود، مگر اینکه آن کتاب‌ها درباره‌ی بازی‌های ویدئویی می‌بودند.

او یک دستگاه بازی‌های ویدئویی در اتاق نشیمن داشت، اما نه یکی از آن مدل‌های جدید با کیفیت بالا و بازی‌های هیجان‌انگیز، بلکه یک دستگاه مدل قدیمی که چهار سال پیش، بابانوئل برای مایک آورده بود. مایک دستگاه جدیدش را توی کُمد قفل‌شده‌ی اتاقش نگه می‌داشت.

دستگاه بازی‌های ویدئویی اتاق نشیمن با اینکه کهنه بود، همیشه خوب کار می‌کرد، به جز این یک هفته!

یعنی کار کردنش ایرادی نداشت، فقط مشکل اینجا بود که پدرش استفاده از رایانه و تلویزیون را برای او ممنوع کرده بود. کایل مجبور بود برای بازی کردن، تا یکشنبه‌ی هفته‌ی بعد صبر کند. پدر تأکید کرده بود که «تنبیه توی این خونه، یه مسئله‌ی خیلی جدیه!».

اگر کایل در آخرین هفته‌ی مدرسه، برای انجام تکالیفش به رایانه احتیاج داشت، می‌توانست از رایانه‌ی مادرش که در آشپزخانه بود استفاده کند. مادرش هیچ بازی‌ای در آن رایانه نداشت، به جز دینر دَش^۱ که در واقع بازی به حساب نمی‌آمد.

در خانواده‌ی کیلی، تنبیه‌شدن جلوی انجام هر کاری را می‌گرفت. به قول پدر، این موقعیت خوبی بود تا فرد تنبیه‌شده، سر فرصت به دلیل مجازاتش فکر کند. کایل به خوبی دلیل مجازاتش را می‌دانست؛ او شیشه‌ی پنجره را شکسته بود، اما با خودش فکر می‌کرد که با این کار توانسته برادرهایش را هم شکست بدهد.

«صبح به‌خیر کایل!» صدای مادرش را وقتی وارد آشپزخانه شد، شنید. او پشت رایانه‌ی شخصی‌اش نشسته بود و درحالی‌که قهوه‌اش را به‌آرامی می‌نوشید، مشغول تایپ کردن بود.

«به شیرینی بذار توی تُستِر برای صبحونه‌ت.»
مایک و کرتیس که زودتر به آشپزخانه رسیده بودند، مشغول جویدن آخرین تکه‌های خوش‌مزه‌ترین شیرینی بودند؛ کیک‌فنجانی‌های خامه‌ای. تنها چیزی که برای کایل مانده بود، شیرینی ساده‌ی دارچینی با شکر قهوه‌ای بود که مزه‌اش هم با مزه‌ی جعبه‌ی شیرینی فرقی نداشت!

مادر که چشمش به صفحه‌ی رایانه بود، زیر لب گفت: «کتابخونه‌ی جدید، روز جمعه افتتاح می‌شه؛ درست قبل از تعطیلات تابستونی. از روزی که ساختمان قدیمی رو خراب کردن، دوازده سال می‌گذره... اینجا رو گوش کنین پسرا: دکتر یائینا زینچنگو، کتابدار ارشد کتابخانه‌ی عمومی جدید، قول می‌دهد که بازدیدکنندگان این محل، با دیدن

شگفتی‌های آن، کاملاً غافلگیر شوند.»
کایل که همیشه از غافلگیر شدن استقبال می‌کرد، پرسید:
«واقعاً؟ یعنی چه چیزایی ممکنه اونجا باشه؟»
مایک گفت: «مثلاً کتاب. یادت باشه اونجا یه کتابخونه‌ست
کایل.»

کِرتیس گفت: «من برای گرفتن کارت عضویت
لحظه‌شماری می‌کنم.»

مایک گفت: «برای اینکه تو یه بچه‌مثبتی.»
کِرتیس جواب داد: «من کلمه‌ی باهوش رو ترجیح می‌دم.»
کایل درحالی‌که کوله‌اش را برمی‌داشت، گفت: «حُب!»
بهتره من برم. نمی‌خوام سرویس مدرسه رو از دست بدم.»
درواقع چیزی که کایل نمی‌خواست از دست بدهد، دیدن
دوستانش بود. خیلی از آن‌ها صاحب انواع دستگاه‌های
بازی‌های ویدئویی جدید با کلی بازی‌های جالب بودند.

کایل همین‌طور که با بچه‌ها خوش‌وبش می‌کرد و دست
می‌داد، به‌طرف صندلی همیشگی‌اش در ردیف وسط
اتوبوس رفت.

تقریباً همه‌ی بچه‌ها، به‌جز یک نفر، دوست داشتند با او
سلام و احوال‌پرسی کنند و آن یک نفر هم کسی نبود جز
سپرا رایسل.

سپرا هم که مثل کایل در کلاس هفتم درس می‌خواند،
انتهای اتوبوس نشسته بود و مثل همیشه سرش توی کتاب

بود. او در یک خانه‌ی کوچک زندگی می‌کرد. از وقتی پدر و مادرش از هم جدا شده بودند و پدرش از آن شهر رفته بود، سیرا رایسل دختر ساکتی شده بود که بیشتر وقت آزادش را با کتاب‌خواندن می‌گذراند.

«چه تی شرتِ قشنگی!» این را آکیمی هیوز، وقتی کایل روی صندلی کناری‌اش نشست، گفت.

«ممنون. قبلاً مال مایک بوده.»

آکیمی گفت: «مهم نیست. هنوزم باحاله.»

مادر آکیمی آسیایی بود و پدرش ایرلندی. او دختری با موهای بلند سیاه و چشم‌های آبی بود و یک‌عالمه گگ‌وَمک روی صورتش داشت.

کایل پرسید: «چی بازی می‌کنی؟» آکیمی که حسابی سرگرم وَر رفتن با کنترل‌های دستگاه بازی‌اش بود، جواب داد: «لشکر سنجاب‌ها.»

کایل هم که این بازی را داشت، گفت: «یکی از بهترین بازیای آقای لمونچلو!» و با خودش فکر کرد که تا یک هفته، اجازه‌ی دست‌زدن به آن را ندارد.

«می‌خوای کمکت کنم؟»

آکیمی گفت: «نه، ممنون.»

«مواظب کن‌دوها باش.»

«کایل! من خودم این بازی رو بلدم.»

«فقط می‌خواستم بگم که...»

«حالا شد!»

«چی؟»

«بالآخره تونستم از مرحله‌ی شیش رد بشم!»

«آفرین!»

کایل، درمورد اینکه خودش تا مرحله‌ی بیست و هفت رسیده، چیزی نگفت. آکیمی صمیمی‌ترین دوستش بود و کایل عقیده داشت که دوست‌ها نباید به هم پُز بدهند.

«وقتی سنجابا رو به طرف شاهین شلیک کردم، خلبانا مجبور شدن از چتر نجات استفاده کنن. اگه یکی از سنجابا می‌تونست خلبان رو گاز بگیره، پنجاه امتیاز گیرم میومد.»

در بازی موجودات پرتاب‌شونده‌ی آقای لمونچلو، همه‌جور شوخی پیدا می‌شد. شاهین‌ها پرنده نبودند، آن‌ها جت‌های جنگنده‌ی فالکُن -۱۶ بودند. و سنجاب‌ها؟ آن‌ها کاملاً دیوانه بودند؛ روانی‌های واقعی، با چشم‌هایی که مثل گرداب می‌چرخیدند. آن‌ها پرواز می‌کردند، به زبانی نامفهوم با هم حرف می‌زدند و پُشتِ دیگران را گاز می‌گرفتند!

این، یکی از دلایل مهمی بود که باعث شده بود کایل هر بازی‌ای را که در کارگاه آقای لمونچلو ساخته می‌شد، فوق‌العاده بداند. از نظر آقای لمونچلو، یک بازی بدون قسمت‌های خنده‌دار، کامل نبود.

کایل از آکیمی پرسید: «ببینم، شماره‌ی جایزه‌ت رو برداشتی؟»

«چی رو؟»

«اونجا، توی قسمت توقف.»

آکیمی به صفحه‌ی نمایشگر نگاه کرد.
«بَرشِ گردون... اون شماره رو گوشه‌ی صفحه می‌بینی؟
دفعه‌ی بعد توی صفحه‌ی اصلی به‌جای کلمه‌ی عبور، اون
شماره رو بنویس.»
«چرا؟ چی می‌شه اون وقت؟»
«حالا می‌بینی.»
آکیمی با مُشت زد به بازوی کایل و گفت: «الآن بگو چی
می‌شه؟»
«وقتی توی مرحله‌ی هفت، سنجابای آتشین اومدن کمکت،
یادت نره از من تشکر کنی!»
«غیرممکنه!»
«امتحان کن.»
«باشه، بعد از ظهر این کارو می‌کنم... راستی کایل! انشای
فوق برنامه‌ت رو نوشتی؟»
«چی رو نوشتم؟!»
«همونی که امروز باید تحویل بدیم.»
«یه کم بیشتر توضیح بده!»
آکیمی آه بلندی کشید و گفت: «چون دوازده سال پیش
کتابخونه‌ی عمومی خراب شده، دوازده نفر از دوازده‌ساله‌هایی
که بهترین مقاله رو درمورد جالب بودن کتابخونه بنویسن،
می‌تونن جمعه‌شب توی برنامه‌ی مخصوص کتابخونه‌ی
جدید، به اسم پشت درهای بسته شرکت کنن.»
«چطوریه؟»